

عبرت

سارا حکیمی

www.ketab.ir

شابک	:	978-600-7479-71-1
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۴۳۸۷۷۹
عنوان و نام پدیدآور	:	عبرت/ سارا حکیمی.
مشخصات نشر	:	ساری : روچین مهر، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	:	۱۷۰ ص؛ ۵/۲۱×۱۴/۱۴ س.م.
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
موضوع	:	زنان -- وضع اجتماعی -- داستان
موضوع	:	Women -- Social conditions -- Fiction
رده دی دیو	:	۶۲/۳۶۸
رده بندی مگره	:	PIR ۸۰۲۲ ۱۳۹۵ ۸۰۲۲ ۱۳۹۵ ۸۰۲۲ ۱۳۹۵ /۵۹۶۷۴
سرشناسه	:	حکیمی، سارا، ۱۳۶۸ -
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا

عنوان: عبرت / مولف: سارا حکیمی

نشر: روچین مهر

ویراستار: معصومه بخشنده

نوبت چاپ: نخست - ۱۳۶۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



ناشر برگزیده استان

ساری- بلوار خزر- خ:اسیدالشهدا- انتهای خ:صدف، ساختمان روچین

تماس: ۰۱۱۳۳۲۱۵۶۹۲-۰۹۱۱۳۵۵۰۰۵۲

Rojin_mehr@yahoo.com

زمانی که تصمیم به شروع این کار گرفتم، فکر نمی‌کردم که باید مراحل زیادی را برای گرفتن مجوز کارم طی کنم تا این که بعد از دو هفته دوندگی، بالاخره به روز موعود رسیدم؛ صبح شنبه بیست و پنجم مرداد سال ۱۳۹۱، ساعت ۱۰ و چهل و پنج دقیقه.

من از بهرم برای گرفتن جواب درخواستی که از اداره‌ی بهزیستی کرده بودم، به ساری رفتم. تمام طول مسیر را به این فکر می‌کردم که با درخواستم جهت همکاری موافقت کند یا سیر هر لحظه که به اداره‌ی بهزیستی نزدیک‌تر می‌شدم، دلهره‌ی بیش‌تری پیدا می‌کردم. اما حواسم به اطرافم نبود. فقط مسیر را طی می‌کردم. زمانی به خود امدم که پشت درب اداره‌ی بهزیستی بودم. به برگه‌ی معرفی‌نامه که از انتشارات «بیت» پیر دریافت کردم، نگاهی انداختم. فقط جای یک مهر و امضای دیگر داخل برگه‌ی خالی بود. به این فکر می‌کردم که دلیلی ندارد تا با درخواستم مخالفت کنند؛ چرا که من تمام بزرگی برمی‌داشتم و نیاز به حمایت داشتم؛ بنابراین، سعی کردم ناامیدی را از خود دور کنم و با اراده‌ای قوی وارد اداره شوم. به حراست رفتم. رئیس حراست از من خواست که چند لحظه‌ای منتظر بمانم تا خود جلسه‌ای کوتاه با مسئولین

داشته باشد. روی صندلی نشستم و سعی کردم به نتیجه‌ای مثبت فکر کنم؛ اما هر چه تلاش می‌کردم که از جایم تکان نخورم، نمی‌شد؛ برای همین هم تحمل نکردم و برخاستم. شروع به قدم زدن در سالن کردم. هم‌چنان در حال قدم زدن بودم که ناگهان یکی از کارمندان اداره صدایم زد. به سمتش رفتم. وارد اتاق جلسه شدم. با سلام و احوال‌پرسی، روی یکی از صندلی‌ها نشستم. هر لحظه انتظار این را داشتم که نتیجه‌ی این جلسه‌ی چند دقیقه‌ای را به من بگویند تا این که بیستم حراست رو به من کرد و گفت:

خانم حکیمی! ما در خدمت شما موافقت کردیم.

شادی تمام وجودم را فراگرفت. در آن لحظه شوق عجیبی برای این کار داشتم. قصد من کمک به جامعه بود. دوست داشتم به جوانان فاسدی از افراد اجتماع، قدمی بردارم. این کتاب برحسب یک زندگی واقعی نوشته شده نیت من این است که به لطف خدا همه‌ی ما بتوانیم سدی در برابر آسیب‌های اجتماعی باشیم.

بعد از تشکر فراوان، با رضایت‌مندی از اتاق بیرون آمدم. از بزرگ‌ترین استان به بهزیستی شهرستان رفتم و با گرفتن نامه‌ای، برای مصاحبه با دختران فراری و آسیب‌دیده، به اورژانس اجتماعی معرفی شدم. نامه را که گرفتم، نگاهی به ساعت انداختم. یک و ده دقیقه بود. فرصت کمی داشتم که به آنجا بروم؛ برای

همین، تصمیم گرفتم صبح فردا مراجعه کنم. با خیال راحت به سمت خانه حرکت کردم. دوست داشتم هرچه زودتر فردا فرا رسد تا نوشتن کتاب را آغاز کنم. به خانه که رسیدم، ناگهان چیزی به ذهنم رسید. با خود گفتم که می‌توانم یک کتاب با داستان فرضی، درباره‌ی آسیب‌های اجتماعی بنویسم. می‌توانم بی‌شک داستانی که برحسب زندگی واقعی نوشته شود، تأثیرگذارتر از یک داستان خیالی است؛ اما با این حال، تصمیم به نوشتن گرفتم. می‌خواستم یک داستان خیالی را با یک داستان واقعی، هم‌زمان با هم بنویسم.